

لازم نیست
روی میخ بخوابید!

از شرق روسیه تا قلب

بغداد راه بسیار است. یعنی اگر کسی در آن واحد نیت کند از نقطه اول به نقطه دوم عزیمت کند این

فرصت در زمان کوتاهی برایش فراهم نخواهد بود. به تعبیری بُعد منزل سبب می‌شود این سفر به راحتی امکان پذیر نباشد؛ یعنی حتی پیشرفت‌های تکنولوژیک بشر هم هنوز نتوانسته این امکان را فراهم کند که بتواند در یک لحظه از نقطه‌ای به نقطه دیگر برود.

حالات تصور کنید من این امکان را داشتم و همین یکی دو روز قبل از شرق روسیه و از دل سرمای استخوان سوز این کشور به بغداد با آن گرمایی که عرق بر تن می‌نشاند، رفتم. البته این امکان برای شما هم فراهم است و این طور نیست که فقط من چنین توانایی‌هایی داشته باشم و بخواهم ادعا کنم که صاحب گرامت هستم. راه حل این کار آسان بوده و قرار نیست روی میخ بخواهیم یا مدت‌ها گرسنگی تحمل کنیم و ریاضت بکشیم.

را حل این کار مطالعه است. اصلاً شعار نمی‌دهم. اندکی صبر کنید تا برایتان بگویم. مشغول مطالعه رمان مشهور «دکتر ژیاگو» اثر بوریس پاسترناک بودم، اما آنجا که عادت به خواندن همزمان چند کتاب دارم، رمان «یک خوشه انگور سرخ» اثر فاطمه سلیمانی را نیز در همین لحظه آغاز کردم.

زمان اول به سال‌های انقلاب در روسیه می‌پردازد و تصویری از درگیری‌های داخلی این کشور در سال‌های انقلاب را نشان می‌دهد و شخصیت آن از آن مسکو به شرق مهاجرت می‌کند و در این سفر خواننده همراه اوست و در زمان دوم که فعلاً حدود ۴۰ صفحه از آن را خوانده‌ام روایتی از روزگار پس از شهادت امام رضا(ع) و مواجهه‌ی رای با فرزند ایشان یعنی امام جواد(ع) در بغداد را بازگو می‌کند. به همین سرعت از سرمای روسیه و مناظر طبیعی آن به قلب بغداد با آن معماری خاص رفتم. شاید باورکردنی نباشد، ولی این اتفاق افتاد.

این امکان تنها برای کسانی فراهم است که کتاب می‌خوانند. یعنی شما با کتاب است که می‌توانید چنین تجربیاتی را کسب کنید و علاوه بر زندگی کردن در زمان‌ها و اعصار مختلف همراه با انسان‌هایی که دیگر در میان ما نیستند باشید و به میزان حجم کاغذهای يك کتاب با آنها زندگی کنید. در کتاب‌هایی که در آنها مکان و فضا اهمیت دارد و خواننده می‌تواند تجربه دیدن محیط‌هایی که تا پیش از آن ندیده و قدم زدن در محیط‌هایی که به آنجا نرفته را کسب کند.

کافی است يك بار تجربه كنيد و مثلاً رمان «وداع با اسلحه» ارنست همینگوی را دست بگیرید، در ایتالیا، سوئیس و ... سفر كنید و تجارب آقای همینگوی را شما هم تجربه كنید. برای این سفرها گزینه‌های زیادی در ذهن دارم كه به مرور در این ضمیمه از آنها برایتان خواهم نوشت.

بِسْمِ اللَّهِ...

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۱۱ دی ۹۷ = شماره ۸



روایت‌های يك مادر كتاب باز

يك عدد خواهر غريب، لطفا!

و طلسم دنیای ارباب حلقه‌ها یا هری پاتر نبود. جادوی زیستن به‌جای دیگری، جادوی دیگری بودن. جادوی نفس کشیدن از نای دیگری و حرف زدن با دهان دیگری و نامیده شدن با نام دیگری. از فردا صبح کارم شده بود تلاش برای لو ندادن ادامه داستان!

«مامان! مامان! چه جالب! اردوی تابستونی بدون مامان و باباشون من‌ر! بعدش چی می‌شه؟!»

«مامان جون! خوب بخون خودت...»
«مامان! لوتہ و لوییزہ شبیہ ہم ان! تازہ اسماشونم شبیہ! چہ جالب! چرا شبیہن؟!»

«خوب برای این که خواه...!|| خوب خودت بخون!...»
 «مامان! خواه بودن با هم! فکرشو بکن! دوقلو!»
 «||| الان رسیدی به جایی که معلوم شده خواهن؟...»

«مامان! مامان! فرار نکن! نمی‌خوام بپرسم چی شد! می‌خوام بگم الان نقشه‌شونو کشیدن که جاشونو با هم عوض کنن. اینقدر کارشون باحاله که دلم می‌خواد جیغ بزنم!»

و من شادمان، غرق لذت ناپ‌حال خوش دخت‌رک، نظاره‌اش می‌کردم که کنج میل در خودش مجاله می‌شد و کتاب بی‌جلدا روی زانو می‌گذاشت، موهای بلندش را پشت گوشش می‌زد و با هیجان لب‌هایش را می‌جوید و تند و تند لبه‌های مضمحل کاغذ را ورق می‌زد و می‌رفت جلو.

من اما این بار، جای مادر و پدر هم بودم. آن عذاب تلخ که ندانی چه باید بکنی، استیصالی که فقط یک آدم بزرگ درکش می‌کند....

بالاخره آن روز عصر، که نور ملایم پاییزی کم‌کم از روی دسته مبل دامن می‌کشید که بساطش را جمع کند و برود، دخترک با تانی از روی مبل بلند شد و آمد پیش من. هیجان زده نبود. آرام و حتی کمی غم‌زده بود. درست نمی‌فهمیدم چرا. داستان که خیلی شیرین تمام شده بود. پرسیدم: «تمام شد؟ خوب بود؟»

«اوهوم، تمام شد. ولی...»

«ولی چی؟!»
 ناگهان منفرج شد: «امان! من همین الان دلم به خواهر غریب
 گمشده می‌خواد! همین الان به خواهر شبیه همسن و سال
 می‌خوام که یهو بیاد پشت درو بگه که خواهر دوقلوی منه.»
 تازه پی بردم که چه بر سرش آمده.

در آغوشش گرفتم: «عزیز مادر! چرا اینقدر غرق شدی دخترکم؟
دریای کتاب مال شنا نیست متأسفانه. مال اینه که بشینی توی
ساحل و اجازه بدی پاهات با آب گرم نمکی براق، احاطه بشن و
فقط لذت ببری.»

«مامان! می‌دونی چیه؟ دیگه کتاب به این خوبی به من نده. من الان با خواهر غریبم که هیچ وقت ندارمش و نمی‌اد پیدام کنه چیکار کنم؟!»



سمیه سادات
حسینی
نویسنده

🔴 ساعت ۱۰ شب، بعد از شام و بعد از این که بچه ها بالاخره خوابیدند، و فغان چای به دست و کتاب به دست دیگر، نشسته اید روی مبل تا در انتهای روز طولانی گپی بنزدید و چای بنوشید، قاعدتا باید موقعیت آرامش بخش و خیره کننده ای باشد. اما آن شب این طور نشد! چون به محض این که اجازه دادم نباید بیرون، صدای افتادن چیزی از جا و پیاپی گریه و پست سر مرا ناگاه کردم که موهای روی صورتش، بی شباهت به دریاستان هری پاتر نیست، خجالت زده پایش ایستاده و گلدان فلزی کنج هال،

م و گفتم: «تو چرا باز اینجایی؟! چرا توی

خوابم نبرد. رفتم از توی کتابخونه کتاب

ی نقطه ضعف من و در جادل آهنی ام نرم

ت: «نه! همه رو خوردم. بقیه شم خیلی

را گرفتیم و گفتم: «بیامن به کتاب بهت بدم.»
چشم‌هایش گرد شد: «مامان! کتابخونه
داری؟»

عقبه بزرگی را باز کردم و از لایه‌لای خرت و
افغان کم‌برگ کشیدم بیرون. گفتم: «این
بیجگی منه. کلی خرت و پرت اینجا دارم که
تو بدم، اما این کتاب، برام خیلی عزیزه. هم
نقد و تعالیه، هم این اولین جایزه من بوده،
تا تخیوانی مدرسه شرکت کردم. کلاس

ایمان! مطمئنی قشنگه؟ تو سلیقه‌ات
بلائییه سر کتاب آوردی. بلد نبودى خوب

ستم و دخترک را هل دادم بیرون انبار و
ست صفحه این کتابو بخون. اگه خوب
می‌کنم!»

ریب. نوشته ایش کستنر.»



در آغوشش گرفتم:
«عزیز مادر! چرا اینقدر
غرق شدی دخترکم؟
دریای کتاب مال شنا
نیست متاسفانه. مال
اینه که بشینی توی
ساحل و اجازه بدی
پاهات با آب گرم نمکی
براق، احاطه بشن و
فقط لذت ببری.»
«امان! می‌دونی چیه؟
دیگه کتاب به این
خوبی به من نده. من
الان با خواهر غرییم که
هیچ وقت ندارمش و
نمیاد پی‌دام کنه
حیکار کنم؟!»

